

خلاصه کتاب

حکایت دولت و فرزانیگی

نویسنده: مارک فیشر

خلاصه شده توسط: رضا زارعی

تهیه شده توسط تیم آموزشی رایینز



هیچ کس نیامد. دوباره زنگ را کشید، خبری نشد. شاید زنگ کار نمی‌کرد. خانه کاملاً ساکت بود. او زندانی شده بود.

جوان روی تخت دراز کشید و رویدادهای آن روز شتابناک از برابر چشمانش گذشت. نمی‌توانست برای نبرد با احساس بیهودگی که وجودش را فرا می‌گرفت، کاری بکند. ورقه کاغذ سفیدی که به بهای ۲۵۰۰۰ دلار خریده بود، در برابرش شناور بود، گویی خم شده بود تا او را به استهزا بگیرد. سرانجام خواب او را ربود. او غریبه‌ای را خواب دید که مکرراً از او می‌خواست سندی ضخیم و بسیار مهم را امضا کند، گویی زندگی‌اش به آن بسته بود. جوان به شدت اعتراض کرد که باید اشتباهی پیش آمده باشد، زیرا سند کاملاً خالی است.

فصل پنجم - حکایت آموزش ایمان

صبح روز بعد، جوان احساس می‌کرد کامیونی سه‌تنی از رویش گذشته است. در آینه نگاهی به خود انداخت؛ با لباس خوابیده بود و وحشتناک به نظر می‌رسید، اما این فقط عزمش را جزم کرد. او تنها یک اندیشه در سر داشت: پیرمرد را بباید، اسرارش را به او بازگرداند و چکش را پس بگیرد. انگشتانش را میان موهایش کشید و به سوی در رفت. به یاد آورد که شب پیش در قفل بود، اما حالا قفل نبود. خشمناک راه افتاد و به سوی اتاق ناهارخوری رفت.

او دولتمند را آرام سر میز نشسته دید، با همان لباس روز پیش، تمیز اما کهنه، شبیه به لباس باغبانی. کلاه بزرگ و لبه پهنش برابرش روی میز قرار داشت. دولتمند سکه‌ای را به هوا می‌انداخت و هر بار که روی میز می‌افتاد، آن را می‌شمرد. بی‌آنکه چشم از سکه برگیرد، زیر لب گفت: «نه» «ده...» لعنتی «!سپس سرش را بلند کرد و گفت: «هیچ وقت نتوانسته‌ام بیش از ده بار بیندازم. همیشه ده بار هر جور که بخواهم می‌افتد، اما دفعه یازدهم بی‌ردخور می‌بازم، اگرچه هر بار به یک شکل آن را به هوا می‌اندازم.» جوان دریافت که شب پیش به تله افتاده است. دولتمند گفت که پدرش، یک شعبده‌باز ماهر، همیشه تا پانزده بار همان چیزی را که می‌خواست، می‌آورد.

جوان خواست سکه را ببیند. دولتمند شادمانه سکه را به او داد. جوان سکه را روی میز انداخت: شیر، خط، شیر، خط. مطمئناً سکه تقلبی نبود، مگر اینکه مکانیسم مرموزی داشت که از چشم او پنهان مانده بود. دولتمند گفت: «دیروز هیچ چیز غیر شرافتمندانه‌ای درباره شرط‌بندی ما وجود نداشت. من فقط مهارتم را در سر و کار داشتن با پول نشان دادم. بعضی افراد مهارت را به جای شرافت می‌گیرند، اما این دو با هم تفاوت بسیار دارند.» جوان نامه را در هوا تکان داد و روی میز انداخت. او گفت: «آقای محترم، خوب به من حقه زدید. چه آسان برای یک ورقه کاغذ سفید ۲۵۰۰۰ دلار به چنگ آوردید.» دولتمند پاسخ داد: «آن راز ثروت است.»

جوان با خشم گفت: «خب، مجبورید توضیح بدهید. فکر می‌کنید ابله هستم؟» دولتمند پاسخ داد: «ابله؟ البته که نه. فقط بصیرت ندارید. کاملاً طبیعی است. ذهنتان هنوز نابالغ است.» جوان اصرار کرد: «شاید این طور باشد، ولی قطعاً یک ورقه کاغذ سفید خالی را تشخیص می‌دهم.» دولتمند تضمین کرد که جوان با همان ورقه کاغذ سفید می‌تواند بسیار ثروتمند شود. او گفت که مدت‌ها پیش، آن تنها چیزی بود که نیاز داشت تا دولتمند آنی شود. او افزود که چون باید زود برگردد و به مراقبت از گل‌های سرخ محبوبش بپردازد، به جوان کمک خواهد کرد. او از جوان خواست که با دقت گوش کند، زیرا به محض به کار بستن موفقیت‌آمیز این راز، باید آن را با دیگران تسهیم کند. او از جوان خواست که قولی را که دیروز داده بود، دوباره تکرار کند.

بی‌شک دولتمند مردی بی‌نهایت مجاب‌کننده بود. چند لحظه پیش، جوان حاضر بود بر او لعنت بفرستد و حالا با دقت به او گوش فرا می‌داد. او دوباره قول داد. دولتمند هشدار داد که شاید ثروتمند شدن زیادی آسان به نظر برسد، اما نباید سادگی‌اش او را بفریبد. او توصیه کرد که هر بار دچار شک و تردید می‌شود، گفته‌ی موتزارت را به یاد آورد که «نبوغ در سادگی است.» او پیش‌بینی کرد که در آغاز شک و تردید خواهد داشت، اما با گذشت زمان، وقتی ثروت به صورتی مغناطیسی و غیرمنتظره به سوی او جذب شد، فهم و ادراکش را آغاز خواهد کرد. جوان گفت: «دقیقاً با همه قلبم همین امید را داشته‌ام: فهم و ادراک.»

دولتمند ادامه داد: «به محض شناخت این راز، چرایی اعتقاد به آن را خواهید دانست، اما در آغاز، با وجود سادگی‌اش، این راز چنان شگفت‌انگیز خواهد نمود که قادر به فهم یا باور کردنش نخواهید بود. از این رو، باید از شما بخواهم که اندکی ایمان داشته باشید.» او تأکید کرد: «اگر راز وجود داشته باشد، به علت ایمانتان صاحب همه چیز شده‌اید. اگر وجود نداشته باشد، چیزی از دست نداده‌اید.»

فصل ششم - حکایت آموزش تمرکز بر هدف

دولتمند به جوان گفت که آزادانه هر سوالی که به ذهنش می‌رسد، بپرسد، زیرا پاسخ به آن‌ها برایش دلپذیر است. او تأکید کرد که زمان با هم بودنشان محدود است، پس وقت را با بحث‌های بیهوده تلف نکنند. سپس قلم را به جوان داد و پرسید: «آیا آن صفحه کاغذ را همراه داری؟» جوان پاسخ داد: «اینجاست.» دولتمند پرسید: «آیا واقعاً می‌خواهی ثروتمند شوی؟» جوان با قاطعیت گفت: «قطعاً می‌خواهم.»

دولتمند گفت: «بسیار خوب. پولی را که می‌خواهی و اینکه چقدر به خودت فرصت می‌دهی تا آن را به دست آوری، بنویس.» جوان با تردید پرسید: «آیا فکر می‌کنید به علت نوشتن ارقام بر روی کاغذ، پول از آسمان بر سرم خواهد بارید؟» دولتمند پاسخ داد: «بله. به تو هشدار دادم که این راز ساده خواهد بود. همه ثروتمندانی که شناخته‌ام، به من گفته‌اند به محض اینکه رقمی را نوشتند و مهلتی برای کسب آن تعیین کردند، ثروتمند شدند.»

اگر ندانی به کجا می‌روی، احتمالاً به هیچ جا نخواهی رسید.» جوان گفت: «به نظرم سحر و جادو می‌نماید.» دولتمند پاسخ داد: «اما همین است که هست؛ جادوی هدف کمیت یافته.»

دولتمند پیشنهاد کرد که از زاویه‌ای دیگر به مسأله نگاه کنند و از جوان خواست که تصور کند مشغول پیدا کردن شغلی است، تمام گام‌های لازم را پشت سر گذاشته و سرانجام به مصاحبه دعوت شده است. سپس به او گفته می‌شود که جداً در نظر گرفته شده و صاحب پولی فراوان خواهد شد. دولتمند پرسید که واکنش جوان چه خواهد بود. جوان پاسخ داد که برای آغاز بسیار خرسند خواهد بود که میان ده‌ها یا شاید صدها نفر انتخاب شده است. او اضافه کرد که چون سه ماه است بیکار است، این را بیکاری خوش‌یمنی می‌داند، اما پرسید که پس از پایان وجد اولیه، واکنش بعدی‌اش چه خواهد بود. جوان گفت: «خب، می‌خواهم بدانم کار از کی شروع می‌شود و مفهوم دقیق پول فراوان چیست، چون نسبی است. می‌کوشم میزان دقیق حقوقم و سایر مزایای شغلی‌ام را دریابم.»

دولتمند پرسید که اگر رئیس جدیدش فقط بگوید که پول فراوان به دست خواهد آورد، آیا راضی خواهد شد؟ جوان پاسخ داد که راضی نخواهد شد و حتی ممکن است فکری دیگری درباره صداقت او به سرش بزند. او گفت که این واقعیت که رئیس نپذیرفته رقم معینی را بر زبان آورد، احتمالاً بدین معناست که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است و شاید حقوقش آنقدرها هم سخاوتمندانه نباشد. جوان ادامه داد که اگر رئیس نپذیرد تاریخ دقیق شروع کار را بگوید، واقعاً ظنن خواهد شد و تلاش خواهد کرد او را به حرف بیاورد. جوان موافقت کرد که همین طور است.

دولتمند گفت که اگر جوان هر چقدر اصرار کند نتواند از جزئیات دلخواهش سر در بیاورد، شاید برخیزد و به دنبال کار به جای دیگری برود و در واقع کاملاً هم حق خواهد داشت که چنین کاری بکند. جوان تأیید کرد: «حق با شماست. پیشنهاد کاملاً نامعلوم و نامشخص است.» دولتمند خرسند به نظر می‌رسید و لحظه‌ای مکث کرد، هنوز لبخندی حاکی از سر به سر گذاشتن، اما با خوش‌نیتی بر لبانش نشسته بود. او پرسید که آیا سوالی که از استخدام‌کننده احتمالی‌اش پرسید، به منظور اکتساب واقعیت‌های مسلم نبود؟ دولتمند ادامه داد که تنها دانستن این که پول فراوان به دست خواهد آورد کافی نبود و او می‌خواست بداند چقدر. فقط دانستن این که شغلی به دست آورده، خرسندش نمی‌کرد و می‌خواست تاریخ دقیق شروع کارش را نیز بداند و احتمالاً می‌خواست همه اینها نوشته شود، زیرا نوشتن قرارداد از توافق شفاهی حمایت می‌کند و کلام مکتوب دائمی است.

دولتمند توضیح داد که آنچه بیشتر مردم - یا دست کم افراد ناموفق - از آن بی‌خبرند، این است که زندگی دقیقاً همان چیزی را به ما می‌دهد که می‌خواهیم. پس نخستین کاری که باید کرد، این است که دقیقاً آنچه را که می‌خواهی درخواست کنی. اگر تقاضای تو مبهم باشد، آنچه به دست می‌آوری همانقدر در هم و برهم خواهد

بود و اگر حداقل را بخواهی، حداقل را به دست خواهی آورد. هر درخواستی که می‌کنی، باید کاملاً دقیق باشد. وقتی ثروتی را در نظر می‌گیری، باید مقدار و مهلت اکتساب آن را تعیین کنی. او پرسید که مردم معمولاً چه می‌کنند و پاسخ داد که حتی طالبان پول نیز همین اشتباه را می‌کنند و مقدار دقیق و مهلت اکتساب آن را تعیین نمی‌کنند. دولتمند توصیه کرد که برای مجاب شدن، از عده‌ای بپرسند که سال آینده چقدر پول می‌خواهند درآورند. او گفت که اگر آن شخص در راه کامیابی باشد و واقعاً بداند به کجا می‌رود، می‌تواند بی‌درنگ پاسخ دهد. اما نه نفر از هر ده نفر قادر نخواهند بود به این سوال ساده پاسخ دهند؛ این معمولترین اشتباه است. زندگی می‌خواهد بداند که دقیقاً از آن چه می‌خواهید. اگر چیزی نخواهید، چیزی به دست نخواهید آورد.

پیرمرد گفت: «حالا بیا تو را بیازماییم. به من گفתי که می‌خواهی ثروتمند بشوی.» جوان پاسخ داد: «قطعاً.» دولتمند پرسید: «به من بگو سال آینده چقدر می‌خواهی به دست آوری؟» جوان دید نمی‌تواند پاسخ گوید. در دنبال کردن استدلال پیرمرد هیچ اشکالی نداشت و صمیمانه با آن موافق بود. با این حال، می‌بایست اقرار می‌کرد که به اکثریت عظیم مردمی تعلق داشت که می‌خواهند ثروتمند شوند، اما نمی‌دانند چقدر می‌خواهند کسب کنند. شرمسار شد. ناگزیر اقرار کرد: «نمی‌دانم، اما گمان می‌کنم متوجه یکی از اشتباهاتم - شاید هم اساسی‌ترین اشتباه - شده باشم.»

دولتمند گفت: «خطایی جدی است. باید اصلاحش کنیم. بیا رقمی را که در ذهن داری بنویس.» جوان زیر لب گفت: «واقعاً هیچ چیز به نظرم نمی‌رسد.» دولتمند ادامه داد: «ولی بسیار آسان است. رقمی را که دوست داری سال آینده به دست بیاوری، بنویس. می‌دانم چه کنم. چند دقیقه به تو فرصت می‌دهم تا درباره‌اش فکر کنی. وقتی فرصت تمام شد، باید رقم را بنویسی. مهلت آن را قبلاً تعیین کرده‌ایم: یک سال از امروز. پس تنها چیزی که باید درباره‌اش فکر کنی، مقدار آن است. شروع کن، زمان از دست می‌رود.» وقتی این را گفت، لیوان طلایی ساعتی روی میز را برداشت و آن را برگرداند. جوان به سرعت احساس بازی کرد و دریافت که باید نخستین بار در عمرش چنین شدید تمرکز کند. همه گونه رقمی به طور غیرقابل کنترل از خاطرش گذشت. زمان به سرعت سپری می‌شد. وقتی آخرین دانه شن افتاد، هنوز رقم مشخصی را تعیین نکرده بود. دولتمند که چشم از لیوان ساعتی برنداشته بود، گفت: «بسیار خوب، چه رقمی در ذهنت است؟» جوان سرانجام بزرگترین رقمی را که می‌توانست تصور کند، به ذهن آورد و آهسته ارقام را نوشت. دولتمند فریاد زد: «فقط ۵۰۰۰۰ دلار؟ این که خیلی کم است.» او گفت: «اگرچه شروع کار است، ترجیح می‌دادم بنویسی ۵۰۰۰۰۰ دلار. خیلی کار داریم تا تو دولتمند آبی بشوی، اما خواهی دید آنقدرها که مردم می‌پندارند خسته‌کننده نخواهد بود.» او اضافه کرد: «و به رغم هر شغلی که انتخاب کنی، مهمترین کاری خواهد بود که در زندگی به انجام خواهی رساند: نامش کار کردن با خویشتن است.»

فصل هفتم - حکایت ارزش تصویر از خود

مستخدم با قهوه و نان فرانسوی به اتاق ناهارخوری آمد و جوان در حالی که درس ادامه می‌یافت، صبحانه خورد. دولتمند گفت: «سوالاتی را از تو می‌پرسم که یاریات خواهد کرد تا بفهمی در طول چند دقیقه تفکرت چه برایت پیش آمد.» او ادامه داد: «نخستین چیزی که باید دریابی، این است که رقمی که بر روی آن صفحه کاغذ نوشتی، مفهومی بسیار ژرف‌تر از آنچه می‌پنداری دارد.» دولتمند تأکید کرد: «در واقع، آن رقم نمایانگر ارزشی است که در چشم خود داری. در نظر تو - چه بخواهی به آن اقرار کنی و چه نه - سالی ۵۰ هزار دلار ارزش داری، نه یک پنی بیشتر و نه یک پنی کمتر.»

جوان گفت: «نمی‌دانم چطور می‌توانید این حرف را بزنید. این واقعیت که آن رقم را انتخاب کردم، نمایانگر آن است که ذهنی متوازن دارم و هر دو پایم روی زمین است.» او افزود: «فقط نمی‌دانم که در این لحظه چگونه می‌توانم بیشتر به دست بیاورم، وانگهی شغلی پردرآمد یا مدرک تحصیلی یا پس‌اندازی در بانک ندارم.» دولتمند پاسخ داد که طرز تفکرش تا حدودی معتبر است، اما تنها مسأله این است که این گرایش علت وضع فعلی اوست. او به جوان یادآوری کرد: «شرایط بیرونی به راستی چندان مهم نیست؛ این را خوب به خاطر نگاه دار. همه رویدادهای زندگی‌ات آینده‌ای است که اندیشه‌هایت را باز می‌تاباند.» او هشدار داد که اگر جوان به پذیرش این توهم گسترده که عوامل بیرونی زندگی‌اش را تعیین می‌کنند، ادامه دهد، ذهنش نخواهد توانست این اصل را دریابد. دولتمند گفت: «در واقع هر چیز زندگی مسأله‌ی گرایش است. زندگی دقیقاً همان گونه است که تصویرش می‌کنی. هر چیز که برایت پیش می‌آید، محصول اندیشه‌های توست. پس اگر می‌خواهی زندگی‌ات را عوض کنی، باید از عوض کردن اندیشه‌هایت آغاز کنی.» او اذعان داشت که شاید این حرف‌ها کهنه و مبتذل به نظر برسند و بسیاری از افراد عقل‌گرا لجوجانه این اصل را رد می‌کنند.

اما حقیقت این است که همه کسانی که در زندگی، به رغم زمینه‌ی کارشان، امور بزرگی را به انجام رسانده‌اند، همواره مخالفت‌های جدی متفکران خردگرا را نادیده گرفته‌اند. دولتمند تأکید کرد که این ابداً بدین معنا نیست که با هوشمندی مخالف است، کاملاً برعکس، استدلال و منطق برای کامیابی امری اساسی است، اما کافی نیست؛ باید آن‌ها را به صورت ابزار و خادمانی وفادار به کار گرفت، نه بیشتر. او توضیح داد که در بیشتر موارد، استدلال و منطق در راه توفیق بزرگ به موانع راه بدل می‌شوند، زیرا شاهکارهای بزرگ فقط توسط کسانی آفریده شده‌اند که به قدرت ذهن ایمان داشته‌اند. افراد موفق هیچگاه نمی‌گذارند که اوضاع و شرایط بیازاردشان؛ به هنگام مواجهه با بزرگان گذشته، می‌بینیم اوضاع و شرایط آن‌ها نیز به همین دشواری - و اغلب حتی دشوارتر از معاصران - بوده است. اما این فقط سبب شد تا برای دستیابی به نیروی درونشان ژرف‌تر روند. آن بزرگان اعتقاد راسخ داشتند که می‌توانند امور بزرگ را به انجام برسانند؛ همه آن‌ها که دولتمند شدند، عمیقاً معتقد بودند که می‌توانند ثروتمند شوند و به همین دلیل کامیاب شدند.

دولتمند دوباره به صفحه کاغذ جوان بازگشت و پرسید: «رقم ۵۰۰۰۰ دلار که نوشتی، قطعاً بزرگترین رقمی نبود که به ذهنت آمد، بزرگترین رقم بود؟» جوان پاسخ داد: «حق با شماست، بزرگترین رقم نبود.» دولتمند پرسید: «پس چه رقمی بود؟» جوان گفت: «سرم از انواع ارقام انباشته بود.» دولتمند مثال خواست و جوان گفت: «خب، ۱۰۰۰۰۰ دلار.» دولتمند پرسید: «پس چرا همان را نوشتی؟» جوان پاسخ داد: «نمی‌دانم، به گمانم کاملاً از دسترس دور بود.» دولتمند تاکید کرد: «تا زمانی که معتقد نباشی می‌توانی آن را به دست آوری، به همان شکل باقی خواهی ماند.» او افزود: «چون فقط از ۵۰۰۰۰ دلار شروع کردی، کار زیادی در پیش داریم و اگر این کار را نکنیم، مدت‌ها برایت طول خواهد کشید تا ثروتمند بشوی. پس بزرگترین رقمی را که اکنون برایت قابل دسترس می‌نماید، بنویس. خودت را بگستر.» جوان پس از لحظه‌ای تفکر، ۷۵۰۰۰ دلار نوشت. دولتمند به سرعت پاسخ داد: «تبریک می‌گویم! در عرض چند ثانیه ۲۵۰۰۰ دلار به دست آوردی. بد نیست.»

جوان اعتراض کرد: «من که هنوز آن را به دست نیاورده‌ام.» دولتمند گفت: «مثل این است که به دست آورده‌ای. بزرگترین گام را برداشته‌ای. با در نظر گرفتن ۷۵۰۰۰ دلار به جای ۵۰۰۰۰ دلار، تصویری را که از خود داشتی، گسترده‌تر کردی. جهش بزرگی نیست، اما به هر حال پیشرفت است. رم که یک شبه ساخته نشد.» او افزود: «در درونت - درون هر انسان - نوعی رم هست.» دولتمند توضیح داد که این شهر هم دقیقاً به همان صورتی است که تصویرش می‌کنی و به طرزی شگفت‌انگیز انعطاف‌پذیر است. اندازه شهر تو بسته به محدوده‌ای است که برایش تعیین می‌کنی. با افزایش رقمی که نوشتی، حد و مرز شهر خود را گسترده‌تر کردی؛ رم درونت رشد کرد و این تنها آغاز کار است.

همه اندیشمندان خردمند در طول اعصار گفته‌اند که بزرگترین محدودیت‌ها، حدودی است که انسان بر خویش تن تحمیل می‌کند؛ و از این رو بزرگترین مانع کامیابی، مانعی ذهنی است. دولتمند توصیه کرد: «حد و مرزهای ذهنی‌ات را بگستر تا حد و مرزهای زندگی‌ات را بگستر. محدودیت‌هایت را منفجر کن تا محدودیت‌های زندگی‌ات را منفجر کنی. اوضاع و شرایط زندگی‌ات چنان دگرگون خواهد شد که گویی با سحر و جادو. از روی تجربه سوگند می‌خورم که این حقیقت دارد.» جوان پرسید: «اما چگونه می‌توانم دریابم که محدودیت‌های ذهنی‌ام چیستند؟ همه اینها هم باورکردنی می‌نماید و هم کاملاً انتزاعی و مجرد.»

دولتمند پاسخ داد: «هم اکنون چگونگی یافتن حد و مرز مربوط به تصویری که از خود داری را توضیح دادم. وقتی آن رقم را نوشتی، این تصویر را به صورت عینی برگرداندی. دیدن این که هر فرد به راستی درباره خود چگونه می‌اندیشد، واقعاً مجذوب‌کننده است.» او افزود: «هرگاه شخصی این تمرین را می‌آزماید، بی‌درنگ رقم تصویر راستینی را که از خود دارد، نشان می‌دهد و با محدودیت‌های ذهنی‌اش روبه‌رو می‌شود که کاملاً با محدودیت‌هایی که در زندگی با آن‌ها مواجه است، مطابقت دارد. خواه از این امر آگاه باشد و خواه نباشد، زندگی در برابر محدودیت‌هایی که خودش برای خود تعیین کرده است، سر خم می‌کند.» دولتمند گفت که اشخاصی که

معمولاً شکست می‌خورند، کمتر از همه از این اصول کلیدی کامیابی و ثروت آگاهند، اما افراد موفق از این پدیده باخبر شده‌اند و بیشترین کار را بر روی تصویری که از خود دارند، به انجام رسانده‌اند.

او ادامه داد: «در آغاز، آسان‌ترین راه برای کار درباره تصویر از خود، این است که شخص برگی کاغذ سفید بردارد و مدام ارقامی افزایشده را بر آن بنویسد.» او جوان را تشویق کرد: «بیا دیگر بار تمرین خود را از سر بگیریم. این بار رقمی بسیار جسورانه‌تر بنویس.» جوان چند ثانیه اندیشید و با ناراحتی ۱۰۰۰۰۰ دلار نوشت و اعتراف کرد که این حداکثر رقمی است که می‌تواند تصور کند به دست خواهد آورد. دولت‌مند پاسخ داد: «شاید حداکثری باشد که بتوانی تصور کنی، اما قطعاً حداکثری نیست که عملاً می‌توانی به دست آوری؛ رقم بسیار کوچک و متواضعانه‌ای است.» او افزود که بعضی اشخاص آن را در یک ماه، بعضی در یک هفته و حتی یک روز و هر روز از سال به دست می‌آورند.

دولت‌مند ادامه داد: «به هر جهت، بگذار به تو تبریک بگویم. پیشرفت چشمگیری داشته‌ای؛ درآمدت را دو برابر رسانده‌ای و به طرز قابل توجهی حد و مرزهای ذهنی‌ات را گسترده‌ای. نه به آن اندازه که من دوست دارم، اما نمی‌خواهم با فشار تو را به شتاب وادارم. باید با تعیین هدفی آغاز کنی که هم جسورانه باشد و هم در عین حال معقول.» او گفت که راز هر هدف این است که هم جاه‌طلبانه باشد و هم قابل دسترس، اما نباید فراموش کرد که بیشتر مردم زیادی محافظه‌کارند. دولت‌مند اضافه کرد که مردم از انفجار محدودیت‌های ذهنی خود می‌هراسند و محدودیت‌های ذهنی خود را به نوعی عادت بدل کرده‌اند و از رؤیا می‌ترسند.

او تأکید کرد: «نباید از گسترش حد و مرزهای ذهنیات بهراسی. آنچه فقط با نوشتن اعداد بزرگتر و بزرگتر در یک ساعت می‌توانی به انجام برسانی، حیرت‌انگیز است.» او گفت که در عرض چند دقیقه، جوان توانسته هدفش را مضاعف کند. دولت‌مند به جوان توصیه کرد که بعداً، وقتی تنها بود، تمرین بعدی را انجام دهد: «در خلوت اتاقش بنشین و مسیر تقدیر مالی‌ات را تعیین کن و به این شکل بنویس: تا شش سال از تاریخ امروز ثروتمند می‌شوم.» او پیش‌بینی کرد که جوان احتمالاً در برابر این واقعیت که شش سال طول می‌کشد تا ثروتمند شود، اعتراض خواهد کرد. دولت‌مند با جوان موافق بود، اما گفت که به فعالیت درآوردن کلید رازی که تقدیر مالی و بخت و اقبال را تضمین می‌کند، فقط یک ثانیه طول می‌کشد.

او تجربه شخصی خود را بازگو کرد: «خودم با پول نقدی معادل ۲۵۰۰۰ دلار امروز شروع کردم که ثروتمند سالمند به من قرض داد و دقیقاً پنج سال و نه ماه طول کشید تا نخستین میلیون دلار خود را به دست آوردم.» او افزود که از آنگاه با استفاده مکرر از این قاعده، توانسته با نوشتن ارقامی مدام افزایشده، آن را چندین برابر کند. دولت‌مند گفت که این قاعده همواره بعضی از مردم را به خنده واداشته است و این عوض نخواهد شد، اما به هر جهت،

آن‌ها که می‌خندند، ثروتمند نیستند! جوان متفکرانه سر تکان داد؛ هنوز کاملاً متقاعد نشده بود، همه چیز زیادی آسان به نظر می‌رسید.

دولتمند ادامه داد: «البته این قاعده برای کسانی مؤثر است که می‌خواهند چیزی بیش از ثروتمند بشوند، اگرچه همه آن‌ها جاه‌طلبی را گرامی نمی‌دارند و این دقیقاً زیبایی این راز است.» او گفت که این در مورد هر رویایی صادق است، از متواضعانه‌ترین تا شکوهمندترین. می‌تواند سبب شود که هر سال ۵۰۰۰ دلار بر درآمدت بیفزایی یا هر سال درآمدت دو برابر سال قبل شود؛ که از هر جهت عملی است.

او از جوان خواست که به اتاقش برود و مدتی را آنجا بگذراند تا خودش به سراغ گل‌های سرخ گران‌بهایش برود. دولتمند به جوان توصیه کرد: «جمله‌ای را که به تو گفتم بنویس: "تا شش سال از تاریخ امروز ثروتمند می‌شوم و همچنان ثروتمند می‌مانم." و آنگاه تاریخ روز و ماه و سال را بنویس.» او تأکید کرد که حتماً هر احساسی را که به ذهنش می‌آید - هرچه که باشد - بنویسد. او اشاره کرد که روی میز تحریر چند صفحه کاغذ هست. دولتمند یک چیز را به جوان یادآوری کرد: «مادامی که به آرمان ثروتمند شدن خو نگرفته‌ای و مادامی که این آرمان بخشی از زندگی و درونی‌ترین اندیشه‌هایت نشده است، هیچ چیز نمی‌تواند به تو کمک کند تا ثروتمند بشوی.» او گفت: «اکنون برو و به قاعده یا عبارت تاکیدی که به تو دادم ببیندیش. بگذار در طول شش سال آینده اصل هدایت‌گرت باشد.»

فصل هشتم - حکایت کشف نفوذ کلام

ساعتی بعد، مستخدم آمد تا جوان را که سخت در فکر تمرین غریبی بود که دولتمند به او داده بود و چنان می‌نمود که اصلاً زمان سپری نشده است، با خود ببرد. مستخدم توضیح داد که دولتمند در باغ منتظر اوست و در سکوت او را همراهی کرد. میزبان‌ش بر نیمکتی نشسته بود و به گل سرخی که تازه چیده شده بود، به دقت می‌نگریست. وقتی صدای نزدیک شدن گام‌های جوان را شنید، سر بلند کرد. او واقعاً تابناک و تقریباً در حال وجد به نظر می‌رسید. دولتمند پرسید: «تمرین چگونه بود؟ به خیر گذشت؟» جوان پاسخ داد: «بله، به همین دلیل اینجا هستم.» دولتمند از جوان خواست کنارش بنشیند.

جوان به پیرمرد گفت: «آنچه به ویژه مرا می‌آزارد، این است که حتی اگر این جمله جنون‌آمیز را بنویسم و به آن ببیندیشم، چگونه در طول شش سال ثروتمند می‌شوم؟ چگونه خود را متقاعد کنم که می‌توانم ثروتمند بشوم؟ حتی نمی‌دانم در کدام رشته می‌خواهم کار کنم و احساس می‌کنم هنوز برای ثروتمند شدن خیلی جوانم.» دولتمند پاسخ داد: «جوانی مانع نیست. افراد بی‌شماری بسیار جوان‌تر از تو ثروتمند شده‌اند. مانع عمده، بی‌خبری از راز است یا دانستن آن و به کار نبستن آن.» جوان گفت: «من آماده‌ام آن را به کار بندم، تنها مشکل این است که فکر نمی‌کنم بتوانم صادقانه خود را مجاب کنم که می‌توانم ثروتمند بشوم.»